سازمان آموزش وپرورش استان همدان
معاونت پرورشی وتربیت بدنی
کانون شاعران ونویسندگان
زمستان ۱۳۸۸ همدان
کارشناسی فرهنگی وهنری
بی تماشا
یادبار
نجوا با امام زمان (عج)
پیر مرد شب
با اشک نوشتم .....
چشمان در انتظار
اینجا بوی ساده خدا می آید
زخمی ترین نگاه
قهر خدا
چند رباعی
مرغان مهاجر
داستانک
رعد وبرق زندگی
کاریکلماتور

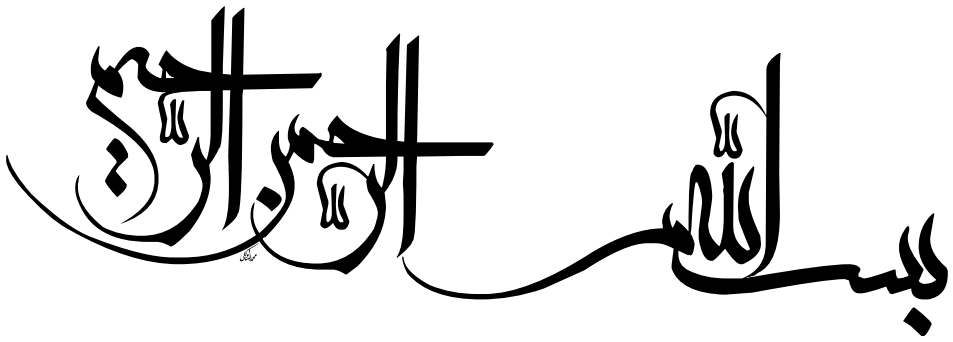

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر زمسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازاست و زمان خواهد شد

ای دل ارعشرت امروزبه فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد ازاین راه وازآن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان وسرود
چند گویی که چنین رفت وچنان خواهد شد

حافظ ازبهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

سازمان آموزش وپرورش استان همدان
معاونت پرورشی وتربیت بدنی
کانون شاعران ونویسندگان

نامه مهر

زمستان ۱۳۸۸ همدان
کارشناسی فرهنگی وهنری

همکاران این شماره:

شعر: میر هاشم میری ، سیدمهدی موسوی فاخر ، سیاووش دیهیمی، محمد پیله ور، علی ابوالفتحی، محمد سیف، فلور نساجی، مهرداد قصری فر، فاطمه رحیمی، فاطمه رحمتی ، معصومه حولکانی ، پوریا غفاری ، مجتبی ابوالفتحی ، ساناز حیدری ، معصومه چهری

داستانک و کاریکاتور: رضا رضایی

داستان : آمنه جعفری ، عطیه شهبازی ، نیره سیف ، ریحانه کلهری

تدوین و گردآوری:
سید مهدی موسوی فاخر
رضا رضایی

نظرات ،پیشنهادها ، انتقادات و آثار همه گرامیان اهل ادب وقلم را – به منظور ارتقای کیفی نامه ی مهر– بی تابانه مشتاقیم.
کارشناسی فرهنگی وهنری و کانون شاعران ونویسندگان

طراحی و چاپ : مرکز تبلیغات گنجینه هنر
۸۲۱۱۱۶۶-۸۲۸۱۰۹٤

فهرست:

ن والقلم و مایسطرون ۴
سر آغاز ۵
رسم- نعره بردار - آفتاب درمشت ۶
تکرار - نشان خنجر- طنین ۶
بی تماشا ۷
یادباد ۷
سر مبادله ۸
دستی که ۸
قدم قدم ۸
نجوابا امام زمان (عج) ۹
پیر مرد شب ۱۰
حضرت مهتاب ۱۰
هرلحظه ۱۰
گوهری داری وارزان می دهی ۱۱
اینجا بوی ساده خدا می آید ۱۱
زخمی ترین نگاه ۱۲
چشمها ۱۲
خواب ودرس ۱۳
قهرخدا ۱۴
همیشه تنها ۱۴
چند رباعی ۱۵
باران ۱۵
دست ۱۵
مرغان مهاجر ۱۶
دختر قربانعلی ۱۶
داستانک ۱۷
آن تیله های سبز ۱۸
رعد وبرق زندگی ۲۰
رؤیا ۲۵
کپسول ۲۵
زندگی یعنی چه ۲۶
کاریکلماتور ۲۷

ن و القلم و ما یسطرون * قرآن کریم ـ سوره قلم

قسم و سوگند یکی از فنون کلامی است که برای تأکید بر امری به کار می رود . در واقع آنچه مهمتر باشد و تأکید بیشتری بر آن باشد با قسم همراه می شود . خداوند متعال در قرآن کریم سوگندهای متعددی خورده است که یکی از آنها سوگند به قلم است . سوگند به قلم و آنچه انسان ها می نویسند . در فرهنگ دینی و سنتی ما ، علم و دانش پژوهی و مطالعه و تحقیق به قدری مقدس است که اولین آیه نازل شده بر نبی مکرم اسلام (ص) بدان اشاره دارد و سخن از خواندن و تعلیم به میان می آورد . تاریخ اسلام و سرزمین ما مشحون از دانشمندانی است که در عرصه علوم و فنون بشری نقش کلیدی و بنیانی داشته و مآثر آنها تا عصر حاضر مرجع دانشوران و دانش پژوهان بوده و هست به راستی می باید ضمن امید به آینده و حرکت به جلو نگاهی به عقب بیندازیم تا از زندگی و روش این استوانه های علوم و فنون و معارف بشری درس بیاموزیم و مشی و آیینشان را همواره زنده نگه داریم .

در این زمان ، لازم و ضروری است که فرهنگیان و دانش آموزان ما با مطالعه ، تحقیق ، تفحص ، غور و تعمق بر آثار به جا مانده از پیشینیان به خصوص میراث گرانقدر ادب و هنر ، برای خود اندوخته هایی گردآورند و با خلاقیت ، نوآوری و ابتکار به خلق آثار جدید ، با مضامین بلند مبادرت ورزند . امروز به خاطر جایگاه رفیع ایران و ایرانی در سرتاسر جهان که از همه زمان ها با عزت تر و با صلابت تر است و برای همه مردم دنیا حرف نو و روش بدیعی در عرصه زندگی ارائه می کند می باید نوجوانان و جوانان ما ، بیش از هر زمانی خود را بسازند و به عنوان الگوهای نیکویی در تمامی عرصه های زندگی خود را به جهانیان عرضه کنند . امروز باید آثار فرزندان ما پر از امید به آینده ، شور و نشاط ، حماسه و عشق و آموزش معارف و اخلاق انسانی و اسلامی باشد . در این میان بسیارند آنان که از مدت ها قبل شروع کرده اند و بسیاری در بین راهند و گروهی نیز در ابتدای راه ؛ پس باید پیشکسوتان ، سایرین را کمک کنند تا در آینده های دور از این نسل به نیکی یاد شود و آثارش موجب افتخار آیندگان باشد .

حسن مظاهری
معاون پرورشی و تربیت بدنی

به نام مرسله پیوند گلوی قلم

سرآغاز

سـخن – خواه بی واسـطه از سـوی خداوند به انسـان افاضه شـده باشد یا به واسـطه‌ی اندیشـه.- معجزه ایست شـگرف که درهمه دوران تاریخ حیات بشر، از آن چنان درخششـی برخوردار بوده وهست که بدون آن انسان از حیز انسانیت ساقط ،واز مرتبه آدمیت زایل می شـود. هویت این موجود منحصر به فرد در سخن است وسخن در واژه.

اگرچه در پذیرش مستقیم افاضه واژه و سخن از جانب خداوند به انسان تردیدی نیسـت وجانب یقین را بی هیچ تردیدی روا می داریم، باز هم در عرصه سـخن ،آدمی حضور چشـم گیر خویش را داشـته و دارد. همیشه یک سـوی نوآوری و ابداع، انسان است، زیرا آمیزش خیال و خلاقیت در سخن اعجابی است که انگیزه ی است تا بتوان سـخنوران را از هم نوعان خویش ممتاز کرد.کلمه خدا بود وکلام افاضه حق به انسان. اما با این همه ذهن وقّاد و طبع حساس او تاثیر خویش را برکلمه وکلام داشته است و اوج این تاثیر را باید در سرایش شعر و روایت داستان جستجو کرد که در آن رستاخیز واژه و معنا به یکدیگر گره خورده ادب پدیدار می شـود، واز اینجاست که هبوط روح و معنا معنی می یابد.

ادبیات نتیجه فعالیت ذوق و سرشـت در لحظه های لطیف زندگی آدمی اسـت. ادبیات نه متعلق به یک فرد ،نه یک قوم و نه حتی یک ملت است. آنچه امروزبا عنوان ادبیات در سراسر جهان مطرح است حاصل اندیشه های ظریف و احساس های لطیفی است که به یکدیگر پیوسته و مجموعه ای مستحکم وعمیق ودقیق را پدید آورده است . بنابر این نه ادبیات کشور ما می تواند جدای از ادبیات جهان باشد ونه ادبیات استان مجزا وبی نیاز از ادبیات کشور. سرنوشت ادبیات استان ما با ادبیات کشور و از آن طریق با ادبیات جهان متصل ومرتبط است.

نبایدپنداشـت بـرای رسـیدن بـه ادیبان بزرگ و ادبیات سـترگ باید به سـراغ بزرگان رفت، پرورش اسـتعدادهای بزرگ، سخنوران بزرگ را می سازد.کانون شاعران ونویسندگان استان بر این باور است که دانش آموزان امروز ما سخنوران فردا هستند. یکی از اهداف سـازمان آموزش وپرورش استان همدان تمهید مقدمات و آماده سازی زمینه وشرایط لازم برای حضور دانش آموزان در عرصه ادبیات است. امید که با تلاش تمامی علاقمندان ادب وادبیات و همت و کوشـش دانش آموزان و فرهنگیان اهل قلم بتوانیم – در آینده ای نه چندان دور- سـخن و سـخنورانی ارجمند وبزرگ نه تنها در عرصه ی کشور که جهان داشته باشیم، این ادعا گزاف نبوده، تنها باید با ایمان واعتماد به خویش و توکل بر سـخن آفرین هسـتی، برخاست وگامی پیش نهاد. یاحق به امید آن روز.

الحمدلله اولاً و آخراً

مهدی موسوی فاخر

رسم

با آنکه دل رمیده بی اقبال اســت
ازیاد توشــرح سینه مالامال است
ازبــام توچشــم برنمــی گردانیم
این رسم کبوتران خونین بال است

نعره بردار

آیینــهٔ خاموشــی به دیــوار زدند
با مرکب خون به قلب اسرارزدند
با ســینه پرترانه رســتند زخاک
منصورشــدند ونعــره بردارزدند

آفتاب درمشت

می آمدوآفتاب درمشــتش بود
آیات خطاب برسرانگشتش بود
می آمد ودرطلوع طوفانی عشق
گل زخم هزاردشنه برپشتش بود

تکرار

تادیده روزگار بیدارشــده اســت
آفاق جهان پهنه پیکارشــده است
این جا همه بــوی کربلا می آید
تاریخ مگردوباره تکرارشده است

نشان خنجر

دردیده مــا طلوع باورپیداســت
درنعره مــا طنین تندرپیداســت
ازپشــت هــزاره خطر مــی آییم
برحنجرما نشــان خنجرپیداست

طنین

هرگزلبت اززمزمه خاموش مباد
جامت خالی زباده نوش مباد
نامت که طنین استقامت دارد
ازخاطر عاشقان فراموش مباد

■ میر هاشم میری / همدان

بی تماشا

آمـدم آب شـوم یـا کـه تماشـات کنـم
بنشـانی عطشـم تـا کـه تماشـات کنـم
کاشـکی آینـه ی آبـی دریـا باشـم
یـا بتابـم از تـو یـا کـه تماشـات کنـم
از تـو انـدازه ی خاموشـی سـاحل دورم
فرصتـم نیسـت بـه دریا،که تماشـات کنم
غنچه ی فرصت من بسته تر از خلوت توست
بـاز کـن پنجـره ای را کـه تماشـات کنم
همـه ی شـهر در آیینـه تـورا جـار زنـد
در کدامیـن نگرم؟بـا کـه تماشـات کنم؟
روی خاکسـتر آواز کـه خامـوش شـدی؟
شـوری از شـعله بفرما کـه تماشـات کنم
مـن بـه بـازار حـراج آوردم قلبـی را
تـا بیایـی بـه تماشـا کـه تماشـات کنم
سـایبانی بـه سـرابی زده ام بـا دسـتان
تـا در آیی تو بـه صحرا ،که تماشـات کنم !
هـر کجـا چنـگ زدم،تـار ز هسـتی دارد
پـرده ای سـاز عـدم را که تماشـات کنم
حالیـا بسـته تـر از پنجـره ی دیـروزم
کـی گذارنـد به فـردا کـه تماشـات کنم؟
چشـم ها پـرده نشـینان سرشـک وهم اند
بـی تماشـا شـود آیا کـه تماشـات کنم؟

سید مهدی موسوی فاخر

یاد باد

هربهـار تـازه ازخونیـن عـذاران یـاد باد
ازگل آذیـن پیکـران درنوبهـاران یـاد بـاد
در حضـور باغ ، ازهجران گل ها سـوختیم
خنـده هـای غنچه وبانـگ هَزاران یـاد باد
گرچه شـب دلگیرمی آید ولی دربزم عشـق
ازشـب عرفانـی شـب زنـده داران یادباد
ازشکوه اشـک و شور نیمه شب های شعور
بغـض ابروگریـه های شـوق بـاران یادباد
ازنـوای نـی دلـم بگرفـت وازآوای رود
جوی خـون وکاروان نی سـواران یـاد باد
خاطرم هرلحظه با شـوق شهادت زنده است
بوسـه دار و گلـوی سـربداران یـاد بـاد
بـاغ رابالالـه زد پیونـد ، دسـت باغبـان
باغبـان راوقت خوش ، ازلالـه زاران یاد باد

سیاوش دیهیمی / همدان

سر مبادله

شب است ونافله دارم مرا رعایت کن
زعشق فاصله دارم مرا رعایت کن
چقدرحوصله می خواهد آه جا ماندن
چقدر حوصله دارم مرا رعایت کن
دو چار چرخه ویک دست وپای مصنوعی
ازاین معامله دارم مرا رعایت کن
رسید درصد جانبازیم به حد نصاب ؟
چقدرفاصله دارم؟ مرا رعایت کن
به روزحادثه باید دلی بسیجی داشت
ومن دلی یله دارم مرا رعایت کن
چقدرازدل من تحت پوشش عشق است
که میل هرولـه دارم ؟ مرا رعایت کن
به چار چرخی وچوبی نیرزد این همه حرف
سرمبادله دارم مرا رعایت کن
دراین خزان که دلم تنگ کوچ چلچله هاست
زدست خود گله دارم مرا رعایت کن

محمد پیله ور

دستی که دلی ندیده باشد — از عشق گلی نچیده باشد
با عطر دعا غریبه باشد — از شانه خوشا بریده باشد

محمد سیف / نهاوند

قدم قدم تو را صدا می زنم — و روی دل ، دوباره پا می زنم
چو خنجری شکسته در گلویم — نفس نفس دو تا دو تا می زنم
همیشه در میان خوابم تو را — نخوانده و ندیده ، جا می زنم
دو بیتی از حال و هوای خودم — رو کاغذ نخوانده ، تا می زنم
بهانه ی تو را گرفتم خدا — به بانگ جان تو را ندا می زنم
به عاشقی قسم که برترینی — به جان جدا، به دل جدا می زنم

نهاوند – محمد سیف

«نجوا با امام زمان(عج)»

روزی می آیی و دلم سرمست
می شود از وصال دیدارت
ماه رو و ستاره بر دوشی
ای که خورشید شد خریدارت

بی تو چشم بهار می گرید
بی تو دل بی قرار می گرید
بی تو در شعر آشنای من
واژه ی انتظار می گرید

بس که آیینه بی قراری کرد
قلب بی کینه اش ترک برداشت
لاله جامش زخون دل پرگشت
باغبان هم دوباره نرگس کاشت

آی ، ای انتظار ما مُردیم
کی زمان وصال می آید
از رهی دور یا رهی نزدیک
آن وجود زلال می آید؟

این نگار ندیده کس رویش
دل ز ما و قرار ما بُرده ست
با کدامین بهـــــــار می‌آید
دشت گلهای سرخ پژمرده ست

ظلم و بیداد در جهان گسترد
خاتم انتظار در راه است
باغ های بنفشه پژمردند
سینه ی آسمان پر از آه است

مسلمین در دیار خود محبـوس
ظالم ازظلم خویش خرسند است
در قنوت از خدا ترا خواهند
بر لب دیوِ غرب، لبخند است

صلواتی بلند می گویند
کودکانی که زیر شـلاقند
بمب و موشک همیشه می بارد
بر سـر خانه ها که بی طاقند

منتظر در قنوت بی تاب است
استغاثه به درگهت دارد
با ظهور تو ، ظلم می میرد
ز آسـمان اشک شوق می بارد

گفته شد روز جمعه می آیی
با قنوتی که رو به پرواز اسـت
می زنی بر جماعتی لبخند
راه هـای زیارتت باز اسـت

وه چه زیباست روز دیدارت
بر تن سـبزه یـاس می روید
آسمان اشک شوق می ریزد
مـژه ، راه نگاه می شـوید

نهاونـد - فلـور نسـاجی

«پیرمرد شب»

بـاران گرفـت نـور عبایـش بـه در رسـید
از کوچـه هـای زخمـی کوفـه خبـر رسـید
مـردی رسـید کیسـه ی خرمـا بـه دوش بـود
مـرد نجـات یافتـه ای در سـحر رسـید
مـردی بـه روی بـال ملـک کوچه راگذشـت
انـگار پیرمـرد شـب از ایـن سـفر رسـید
لبخنـد حـق بـه روی ملائـک گشـوده شـد
دسـت نوازشـش کـه بـه چشـمان تررسـید
آه ای یتیـم خسـته در ایـن کوچـه هـای غـم
از کوچـه هـای زخمـی کوفـه پـدر رسـید

مهرداد قصری فر- همدان

«حضرت مهتاب»

طنیـن بـی کسـی تـو در آسـمان افتاد
شـرار داغ فراقـت بـه بـاغ جـان افتاد
بـه التماس تـو دلهای بـی قرارانند
و ایـن نیامدنـت برجهـان گـران افتـاد
نه هرکه چهـره برافروخـت دلبری داند
نـگاه منتظـر مـا بـه ایـن و آن افتاد
شـنیده ایم که خواهی رسـید یک جمعه
بـه پای بوس مـزاری که بی نشـان افتاد
دخیل حضـرت مهتاب می شوم...شـاید
گذار تو نفسـی هـم در این مـکان افتاد

مهرداد قصری فر- همدان

هـر لحظـه لبـم بـه نامـت عـادت دارد
عمریسـت دلـم بـر تـو ارادت دارد
بـد نیسـت بیایـی و ببینـی آقـا
ایـن خسـته زغصـه هـا چـه کارت دارد

از دیـدن چشـمهای تـو محرومیـم
در معـرض قصـه ای عجیـب و شـومیم
مـا متهـم و تـو قاضـی پرونـده
تـا کـی همگـی بـه دوریـت محکومیـم؟

بـا اشـک نوشـته ایـم کـی مـی آیـی
در آذر و مهـر یـا کـه دی مـی آیـی
ایـن بـار بـه جـای کوفـه مـن مـی گویـم
آقـا قدمـی بـه شـهر ری مـی آیـی؟

چشـمان در انتظـار در شـهر زیـاد
آیینـه ی پـر غبـار در شـهر زیـاد
خوبـان و بـدان شـهر آقـا بردنـد
آن روزخـوش قـرار در شـهر ز...یـاد

مهرداد قصری فر- همدان

«گوهری داری و ارزان می دهی»

بهر دنیا نقد ایمان می دهی / گوهری داری و ارزان می دهی
گاهی از دانش پژوهی در جهان / درس در حکمت به لقمان می دهی
گه به خود از ثروت مال و منال / نسبت ملک سلیمان می دهی
لیک چون آید گدائی بر درت / جان برای لقمه ای نان می دهی
حیرتم آید که با این بخل وحرص / پس به عزرائیل چون جان می دهی؟
از پی تحصیل جمع سیم و زر / آبروی خود گروگان می دهی
گراز این نوعست کسب و کار تو / زود بر تاراج دکان می دهی
اندر این میدان سوارا تا به کی / توسن بیداد جولان می دهی؟
مار ظلم و عقرب بیداد را / سربجان هر مسلمان می دهی
« از مکافات عمل غافل مشو / گندم از گندم بروید ، جو ز جو»

فاطمه رحیمی/ جوکار

«اینجا بوی ساده ی خدا می آید»

روستای کوچک من خانه هایی دارد
کاه گِلی
مردمی مثل چشمه
بوی ساده ی خدا می آید!!!
اینجا پدربزرگ برای دانه های گندم
«قل هو الله احد»می خواند
و مادربزرگ روی دار قالی
دو بیتی‌های «باباطاهر» را زمزمه می کند
بوی ساده ی خدا می آید!!!
صدای زنگوله ها موسیقی صبح و غروب کوچه های بی ریای روستاست
اینجا هیاهوی شب یا حق یاحق مرغ آمین است.
اینجا بوی عطر خشت خشت خانه ها
زندگی را دوباره جاری می سازد
اینجا متفاوت است با همه جا
سادگی موج می زند.
بوی روزهای قدیمی موج می زند...
اما....
فراموشی در راه است....

فاطمه رحمتی/ سردرود

«زخمی ترین نگاه»

کوچه های صدا را به انتظارت گز می کند
و تنهایی خود را
با ماه تقسیم ....
و سکوتش را
با صدای زنبورها لانه می کند
پنبه ی قلبش را
میان آتش فراق می سوزاند
رودها
مثل یک آه
درپی دردهای گاه و بی گاه می دوند
همدم بی صدای عشق می شوند
دیگر
به دنبال گلوله های برفی دهانش نیست

معصومه حولکانی – همدان

«چشم ها»

عجیب ترین چیز زمین اند
وقتی غم داری
چشم ها این غم را آشکار می کنند
وقتی دروغ می گویی
چشم ها راست می گویند
وقتی اشک می ریزی
چشم ها درد را با تمام وجود لمس می کنند
امّا وقتی آرزوی مرگ داری
چشم ها آرزو دارند باز هم ببینند!!!

«قلم»

مرا
به یاد نوشتن می اندازد
جاده به جایی که خواهم رفت ادامه دارد
و تو
مرا
به یاد خودم می اندازی!

«کارم هنوز به گور نرسیده»

دیروز
طفلی را دیدم
و تو هرگز او را ندیدی
و من مَردم!
حرف هایم غلط انداز شده نه؟
حافظه ام خوب کار نمی کند
و همش فکر می کنم
گفته ام آنچه را که نگفته ام
خواهش می کنم نخند
باور کن،با این حال
هنوز قشنگی امروز را فراموش نکرده ام
آخر
حافظه ام ۲٤ ساعت باقی می ماند!!!

دیگر، طاقتم مثل دیواره ی کاهگلی خانه ی پدربزرگ
دارد از هم وا می رود!
دیگر
دست های زنده در گور نیز
مرا به خود می خوانند
و مرگ
کف می زند!
به افتخار مرده ای که دارد وارد گور می شود
دیگر
گیسوان عقلم پیر شده
به این می گویند فراموشی!
گفته بودم؟
دیروز مَردم!
نترس
خانه

سال هاست پیر شده
پدربزرگ،
نردبان خانمان!
سال هاست دیگر
خمیده!
به آبشار یخ زده ی سرش می نگرد
و روزهای جدایی را مرور می کند
دیگر حتی
تارهای گیسوان سفیدش
یارای شمارش ندارند،اما...
او هنوز هم
روی شن های ساحل
می تپد!!!
خانه پیر شده
درخت دیگر
توانایی ایستادن ندارد
کمر نردبانمان خم شده
آنقدر که
پشت بام
از او سال ها دور شده
دست مادربزرگ
برید
سیب سرختر شد
ظرف قرمز نوشت
انگار
مادربزرگ
نکته ای به ظرف گفته

معصومه حولکانی / همدان

«قهر خدا»

خواب دیدم باد تندی آمد و پروانه را برد
بوته ی گل ها شکست و لاله های سرخ پژمرد

از غبار و دود پر شد آسمان صاف و آبی
چشمه ها خشکیده بینم شد جهان،همچون سرابی

زندگی پیدا نمی شد در کویرستان بی جان
نه گل و باغ و پرنده نه درخت و رود و انسان

وحشتی پیچیده ناگاه در سراپای وجودم
دستهای خسته ام را رو به خالق من گشودم

ای خدای نور و باران مهربان بخشنده سبحان
قهر خود را ، هیچ روزی قسمت دنیا نگردان

پوریا غفاری - کبودرآهنگ

تقدیم به آقای شهیدان کربلا

«همیشه ی تنها»

خود را درون نهر عطش جا گذاشتیم در عمق خون و حادثه تنها گذاشتیم
ای آشنای لحظه ی سرخ بلوغ شعر در کوچه های آینه ات پا گذاشتیم
همرنگ بهترین غزل آبی خدا در چشم های سبز تو خود را گذاشتیم
بر صفحه های خاکی موج هجوم زرد نامی برای شعر تو آیا گذاشتیم؟
فریادهای دشت سکوت از زمان گذشت وقتی به دست خسته تو را وا گذاشتیم
نقش ضمیر آینه مخفی شد از حیا او را برابر تو چه بی جا گذاشتیم
شرح و بیان رد شدن از درس عشق را پشت حصار محکم حاشا گذاشتیم
در انتهای حادثه ی سرخ دوستی نام تو را همیشه ی تنها گذاشتیم

مجتبی ابوالفتحی- نهاوند

چند رباعی، تقدیم به روح ملکوتی امام خمینی(ره):

او مظهر استقامت گل ها ماند
در مذهب او کرامت گل ها ماند
درهرسخنش کلام گل ها جاری است
او روح وفا و آیت گل ها ماند

او حنجره ی پاک خدا بود که رفت
او شاعر ادراک خدا بود که رفت
قاموس بلند آسمان بود که ماند
او شعر طربناک خدا بود که رفت

ای عاشق لحظه های بی تابی درد
همسایه نغمه های خیزابی درد
با یاد صداقت تو دریا دریاست
در سینه ی تو همایش آبی درد

اندیشه ی او همیشه آبانی ماند
در هرم کویر پاک و بارانی ماند
اندیشه ی خردادی ما حاصل اوست
دربهمن سرد گرم و طوفانی ماند

تقدیم به همه «فهیمده» های نوجوان:

او معنی آفتاب را فهمیده
مفهوم نگاه آب را فهمیده
فهمیده مساوی سجود ابدی است
او سجده ناب ناب را فهمیده

مجتبی ابوالفتحی – نهاوند

«دست»

مرده است در دستهایم
دردی که حالا به اندازه ی مادرم
گیس های خواهرم
وشانه های پدرم شده
و مردی که سال ها دست هایم را می فشرد
حالا دست فروشی بیش نیست
که باد می کند بادکنک های غم را
وشاید برای کودکی دست تکان می دهد .
وسیب سرنوشت را گاز می زند
گاه گاهی ،کمی از خودش را به خیابان پهن می کند
ونگاه های خیس مردم را به کاسه اش می ریزد
شاید به جای دست فروشی چشم بفروشد
و زخم های درد دیده ام را تسکین بخشد.

ساناز حیدری وارسته – همدان

مرغان مهاجر، ماه را بر آسمان پهن کردند
و ما در حسرت پرنده شدن،زندگی را پارو می کشیدیم
مثل کبوتری که لای رگهایش مه،
و شوری زخم هایش...
ای کاش در نمکدانهایمان کمی پروانه بریزیم
آنوقت کسی نیست که روی زخم هایمان نمک بپاشد.
پرنده شدنمان به تأخیر می افتد
و مادر حسرت گلی که جای نمکدان را روی تنش حس نکرده
گشادی مرگ را به تنمان حس می کنیم
قبل از اینکه زمان طرح پیریمان را بریزد.

ساناز حیدری وارسته – همدان

«دختر قربانعلی»

درد و فقر و بی کسی آیا مذابش کرده است
یا نه آه و گریه های زهره آبش کرده است
مادری جان دادن فرزند خود را شاهد است
التماس بی صدای او کبابش کرده است
یک مسلمان نیست آیا در میان دهکده
دستِ پینه بسته ی فقر آسیابش کرده است
پچ پچ همسایه ها آید به گوش خسته اش
دختر قربانعلی دکتر جوابش کرده است
کاش می شد دو پرنده، دو کبوتر می شدند
زاغ چشم بی حیا خیلی عذابش کرده است
گویی از روز ازل او را برای مادری
از میان مادران ، درد ، انتخابش کرده است

معصومه چهری – تویسرکان

داستانک

برای داستانک تعاریف متعددی ذکر شده است . برخی آنرا داستان کوتاه مینامند ، اما شاید بتوان بین داستان کوتاه وداستانک تفاوتهایی نیز برشمرد . بعضی داستانک را به دو جمله کوتاه منحصر می کنند وبرخی نیز تعداد واژه های آنرا تا بیست یا پنجاه کلمه می رسانند .به طورخلاصه بعضی ازداستان نویسان معتقدند داستانک چیزی است که بتوان سر میز صبحانه برای بچه ها تعریف کرد . درداستانک مسئله تعداد واژه ها نیست بلکه ساختار آن حائزاهمیت است داستانک باید بتواند یک حس را انتقال دهد که خواننده ازآن به طورجامع وکامل پی به غرض نویسنده ببرد . درزیر چند داستانک اثر داستان نویس نامی محمد رضا یوسفی را می خوانید :

رضارضایی

گل وپروانه

گل درانتظار پروانه بود ، پروانه آمد ، گرده گل را بوییدو وپروازکرد . گل گفت آن قدر گرده می سازم تاپروانه برای همیشه پیشم بماند . گلبرگهای گل گرده شد ، ، برگهای گل گرده شد ، ساقه گل گرده شد . ودیگرغیرازگرده چیزی نماند . پروانه آمد ، درمیان گرده ها بال زد وگفت « کاش گل اینجا بود « !.

زوزه گرگ

برف میبارید گرگ زوزه می کشید ،زوزه می کشید ، زوزه ، زوزه ، زوزه ، و..... توله گرگ به دنیا آمد .

کوه وقلوه سنگ

قَلوه سنگی از کوه جدا شد .کوه با غروربه قلوه سنگ گفت « کجا میروی « آن پایین پرتگاهی وحشتناک است ! قلوه سنگ قِل قِل ، قُل قُل ، قال قال رفت تا معنی پرتگاه را بفهمد وبه رودی رسید . کوه با غرورغارغور، غیرغور، غارغار چیزهایی می گفت قلوه سنگهای دیگر قِل قِل ، قُل قُل ، قال قال ازکوه جدا می شدند ومی رفتند کوه نمی دانست که روزبه روزکوچک وکوچک تر می شد .

آن سو

بچه که بودم هرروز ازکنارباغی می گذشتم ، دیواربـاغ بلند وگِلی بود ، آرزو داشتم ازبالای دیوار،باغ را تماشا کنم ،آخرش روزی بزرگ شدم وقدم ازدیوارباغ هم بلندترشد ، اما به جای دیواروباغ برجی چند طبقه اززمین سردرآورده بود . آن قدر بزرگ می شوم ، بزرگ می شوم تا ازبرج هم بزرگ ترشوم ، باید آن سوی برج باغی باشد ! .

زمین خوردن

خواستم از روی جوی بپرم ، تالاب خوردم زمین مادرم گفت حواست کجاست ؟ بابام گفت « بلند شو بی عرضه « ! مادربزرگ گفت تازمین نخوری ، بزرگ نمی شوی ، بابا بزرگ گفت زندگی زمین خوردن وبلند

شدن است .
آن طـرف تـر یک بچه آمد ازروی جوی بپرد تالاب خورد زمین ، مادرش گفت چه شـد عزیزم ؟ باباش گفت طوری نشد ؟ فدایت شوم ! مادربزرگش گفت ، باید شهردار را عوض کرد با این جوی ها یش ! بابا بزرگش گفت باید رفت خارج این شد زندگی ! و..... جوی یکی بود زمین یکی بود انگار فقط ! .

سیل می آید

آهویی شـتابان می آمد ومی گفت « سـیل می آید !آی درختان بگریزید « درختی گفت « به کجا بگریزم ؟ ریشه ام دراعماق خاک اسیر است « .
آهویی دیگرمی آمد ومی گفت « سـیل می آید !آی درختان بگریزید « . درختی دیگرگفت « من اگربگریزم ریشـه ام میمیرد «! چگونه بگریزم ؟ آهویی دیگرمی آمد ومی گفت « سـیل می آید !آی درختان بگریزید « . درختی دیگرگفت « به کجا بگریزم همه را سرانجام سیل خواهد گرفت» آهویی دیگرمی آمد ومی گفت « سیل می آید !آی درختان بگریزید « . درختی دیگرگفت « سالهاست که ریشه ام رادردل خاک فرو کرده ام تا سیل بیاید، بگویید شتابان شتابان بیاید ! سیل می آمد ! درختان ایستاده بودند .

«آن تیله های سبز»

من آن چشـم ها را دوست دارم.آن تیله های روشن شفاف را که پر از کنجکاوی است و بوی پرواز و سفر می دهد؛سفر به آسمان، به فضا و کهکشان .بعضی موقع ها فکر می کنم که اگر او یک پرنده بود، اگر دو تا بال داشـت، آنقدر پرواز می کرد که به آسـمان برسـد. به من و ماه و ستاره ها. امّا، نه!... خوب اسـت که پرنده نیست. خوب است که بال و پر ندارد. خوب است که آنقدر پرواز نمی کند که به من برسد. اگر می رسید پرهایش آتش می گرفت و می سوخت .و من بدون آن تیله ها چه می کردم؟

سرانگشت دست های پینه بسته ی پدرش را وقتی دعا می کند می گیرد و به آسـمان می رسد. پرواز پرنده ها را نگاه می کند و به آسمان می رسد .شاخه ی درخت ها را و حتی بازی بادبادک های توی دست بچه های ده را.

غروب که می شـود جاده ی خاکـی طرف تپه را می گیرد و آنقدر می رود که به تپه ها برسـد .از روی تپه ها بالا می رود. روی آن ها می نشـیند و مرا نگاه می کند .چشم های سبزش در سرخی غروب رنگ دیگری می گیرد. قشنگ تر می شـود .تکه ی آینه ی شکسته ی توی دستش پر از نور می شـود و می تابد .روشن روشن می شود. پر از نور، پر از من. ماه آرام آرام توی افق ظاهر می شود و من از خودم می پرسم:« چرا حسودیش می شود؟»

سـاعت ها روی تپه می نشـیند و در غروب من خیره می شود.چه قدر دلم می خواهد از این همه سال نوری فاصله با او حرف بزنم؛برایش قصه بگویم.شاید قصه ی خودم را؛قصه ی آن زمان های دور را. شـاید قصـه ی تکوین و تازگی و تولدم را .آن زمان که جنینی از ابر بودم و معلق توی شکم مادرم «کهکشان».همان کهکشان راه شیری.

همـه چیـزم عجیب بود. همه چیـزم هلیوم و هیدروژن بود .نرم و آرام و سـبک.حرکت آرام وجاذبه ی ذرات وجودم را حس می کردم .جریان آرام فشرده شدن هلیوم و هیدروژن و گرمایی را که از این تنگنا تولید می شد،می فهمیدم. آرام بود؛خیلی آرام. برای همین هم خیلی طول کشید که همه ی آن ذره ها به هم فشرده شوند و آن اتفاق بیفتد.

ذره هایـم توی هم می لولیدند .گرمم بود. از شـدت گرما

بی قرار بودم .تا اینکه شـــبیه یک کوه آتشفشان سرباز کردم و منفجر شـــدم و آتش گرفتم. سوختن و آتش گرفتن برایم خوشـــایند بود. می دانستم که متولد شده ام .می دانستم که قرار است بتابم. که قرار است توی آسمان سروری کنم و نُه سیاره ی عطارد و زهره و زمین و مریخ و مشتری و زحل و اورانـــوس و نپتون و پلوتون به دورم بچرخند. خوشـــم می آمد.کیف می کردم.

یـــادش رفته که هر چه دارد از من دارد. یادش رفته این من هستم که به سطح سنگینش می تابم تا او مثل تکه آینه ی شکسته ی آن پسرک چشـــم سبز،پر از نور شود و به زمین بتابد. نمی داند بدون نور من قشـــنگ نیســـت .بدون نور من مهتاب نیست .

تازه یادش افتاده که قد و قواره ی کوچکش را در مقابل من علم کنـــد. می خواهد کاری کند که زمین مال من نباشـــد .فکر می کند می تواند . نمی داند که زمین هر سال به دورم می چرخد. نمی داند کوچک تر از آن است که بتواند مرا بـــرای زمین تاریک کند .بـــرای همین می خواهد بین من و زمین بایســـتد .وقتی بایستد نور من به او می تابد و سایه ی او روی زمین می افتد .همین می شـــود که زمین تاریک می شـــود و بچه های کوچک می ترســـند .نکند صاحب آن تیله های سبز هم بترسد؟! او هنوز کوچک است.

آدم های ســـرزمین او کنار آدم هایی که از کشورهای دیگر آمده اند ،جمع شـــده اند تا مـــن و ماه و تاریکی میان روز را نـــگاه کنند .می دانند که ماه می توانـــد با این لج بازی اش جلوی مرا بگیرد و کســـوف کند .آن جا جلوی دست آدم ها پر از دستگاه و لنز و دوربین و تلسکوپ است .چقدر هیجان دارند. بازی من و ماه و زمین را دوست دارند.

دلم می خواهد دیگر به او نتابم. تا کسی به او مهتاب نگوید .دلم می خواهد بین او و زمین بایستم و جلویش را بگیرم .تا دیگر ماه زمین نباشد .تا خسوف شود .امّا نه... نمی توانم .من خورشیدم.تابیدن برایم نفس است .اگر نتابم می میرم. وقتی بتابم به همه چیز می تابم .حتی به ماه، با تمام حسادتش. خوب که فکر می کنم دیگر دلم نمی خواهد تلافی کنم. من خیلی ها را دوست دارم. سیاره ها، شهاب سنگ ها را ،ستاره ها را... دلم برایش می سوزد. تنها دلخوشی اش زمین است. اگر زمین نباشد ،ماهِ کجا باشد؟ برای چه کسی بتابد؟ شاید یک خورشید باید به جز تابیدن و روشنایی بخشیدن، معنای بخشیدن و گذشتن را هم یاد بگیرد،تا خورشید خوبی برای کهکشانش باشد.

غروب است پس او کجاست؟

از روی تپه ها پایین می رود به ســـمت آن آدم های آشنا و غریبه که آماده اند کنجکاوی شان را در هر سرزمینی دنبال کننـــد .و حالا آمده اند تا فاصلـــه و جدایی من و زمین را از پشت آن همه لنز و دوربین و تلسکوپ ببینند و هیجان زده شـــوند. آنقدر که قند توی دلشـــان آب شـــود .خیلی دلشان می خواهد بدانند .این بالا توی آسمان چه خبرهایی هست؟ اما من دلم می خواهد بدانم توی چشم های سبز آن پسرک کدام تصویر نشسته که به تماشای من نیامده؟

چشم هایش را روی لنز دوربین ها و تلسکوپ ها می گذارد. خوشـــحال می شوم. حتماً می خواهد این بار غروب مرا طور دیگر نگاه کند. یک طور قشنگ تر .مثل دانشمندها...

اما نه... او به من نگاه نمی کند. نگاه او آن سمت آسمان است.جایی که ماه نشسته .پسرک چشم سبز می خندد. ماه را دوست دارد. ماه روشن است.حتماً او هم پسرک را دوست دارد.زمین را دوست دارد.پس چرا حسودیم می‌شود؟

آمنه جعفری- جوکار

«رعد و برق زندگی»

ساعت یازده شـــب بود. مادرم حالش به هم خورد .رعد و برق شدیدی بود.باران به شدت می بارید. پدرم به همراه عمـــه ام و مادرم به بیمارســـتان رفتند .بعد از ۴ ســـاعت دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و پدرم پرسید :حال همسرم چطور اســـت ؟دکتر گفت: خدا رو شـــکر حال همسرتان خوب است و شما صاحب دو فرزند دو قلو شده اید ؛ یک دختر و یک پســـر .بعد از ۲ هفته اسم من را سیما و اسم برادرم را سینا گذاشـــتند .خلاصه حال مادرم خوب شد. ۵ ســـال گذشت یک روز مادرم از خانه عمه ام می آمد تا مـــا را از مهد کودک به خانه ببرد. در حالی که می آمد با یـــک موتور تصادف کرد و فوت کرد .من به همراه ســـینا و پـــدرم در خانه تنها مـــی ماندیم و مرگ مادرم به من و ســـینا لطمه بزرگی زد .بعداز ۲ سال به کلاس اول رفتیم. پـــدرم در درس ها به ما بســـیار کمک مـــی کرد .خلاصه بـــا معدل ۲۰ وارد راهنمایی شـــدیم .زمان به تندی می گذشـــت نبودن مادرم به من خیلی ســـخت می گذشت و هنوز هم فراموش نکرده بودیم که عمه ام مریض شـــد .ســـرطان ریه گرفت و فوت کرد. پدرم از کار بی کار شـــد .کسی را نداشتیم تا کمکمان کند.بعد از ۸ سال من سال دوم دانشگاه بودم و سینا سال اول دانشگاه بود .یک سال دیرتر در کنکور قبول شد. پدرم کارمند شهرداری بود.

۲ ســـال اســـت کـــه ســـر کار می رود بـــا حقوق کمی زندگیمـــان را گذارندیم .ســـینا در مغازه لباس فروشـــی شـــاگردی می کرد و ماهی ۶۰ تومـــان حقوق می گرفت .خلاصه برادرم عاشـــق دختری شده بود .آن دختر خیلی ثروتمند بود. دوســـت من بود .اسمش مژده بود .خیلی با هـــم خوب بودیم .یک روز ســـینا آمد به من گفت: خواهر جون.گفتـــم: چی می خوای؟ گفـــت: یعنی چی ،چی می خوای .خواســـتم بگم خسته نباشی. گفتم سلامت باشی. حالا می خوام برم ســـرکارم اگر اجـــازه بدی. گفت: اجازه ی ما دست شماست. گفتم: سینا راستش را بگو.چی می خوای؟ اینقدر مهربون شـــدی داداشم. گفت: سیما جون من یه چیزی بگم رومو زمین نمی اندازی؟ گفتم: تا چی باشه؟ سینا گفت: می خوام بری خواستگاری. گفتم: چی تـــو چی می گـــی؟ اون نمی تونه با تو ازدواج کنه .ســـینا گفت: چرا آخه چرا؟ گفتم: تو باید با کســـی ازدواج کنی که هم ســـطح ما باشـــه اون باباش رئیس کارخونه است. ماشـــین داره. ویلا داره،خونه داره و مهندس اســـت .تازه برادرش هم دکتر اســـت .اون وقـــت تو می خوای با مژده عروســـی کنی واقعاً که . عصبانی شد و گفت: یعنی چی؟ من با مژده ازدواج می کنم . حتی اگر مجبور بشم کسانی که جلوی راهم سبز بشن از بین ببرم. یک سیلی به سینا زدم و او به چشمانم خیره شد و رفت. خودم از خودم بدم آمد . نمی دانســـتم چه کار کنم سه روز بود که سینا لب به غذا نزده بود .گیج شده بودم .پدرم قلبش چند روز بود درد می کرد .مجبور شـــدم با مژده صحبت کنم .ماجرا را برایش تعریف کردم. مژده گفت: من راضی هســـتم. ولی پدرم می گـــه که هر کس باید با ســـطح زندگی خودش زندگی کنه مخصوصاً اگه بخواهند با هم ازدواج کنند .به خاطر همین ما نمی توانیم باهم ازدواج کنیم .نظر من هم نظر پدرم اســـت .من گفتم: حالا چی کار کنم ، به ســـینا چی بگم.اون الآن منتظر من اســـت .تو بگو، چی بگم که حداقل یه چیزی بخوره .سه روزه که غذا نمی خوره .چون به خاطر این موضوع من به اون ســـیلی زدم. مژده گفت: چـــی؟ چرا این کار رو انجـــام دادی؟ گفتم:مجبور بودم تا آروم بشه . خیلی عصبانی بود .مژده گفت: نمی دونم باید

چـی کار کرد. گفتم: خداحافـظ. یه کاری می کنم. فعلاً خداحافظ تاکسـی گرفتم و به خانه آمدم. سینا بدو بدو به سـمت من آمد و گفت :خوب چی شد؟ گفتم: علیک سلام. گفت: ببخشید خانم بزرگ سلام. چی شد؟ گفتم: باهاش صحبـت کردم خودش راضی اسـت ولی پدرش راضی نیست. همون حرفی رو که گفتم پدرش هم همون حرف را زد. حالا دیدی راسـت گفتم آقا، سینا گفت: من دیگه سـاکت نمی مونم از خانه خارج شد .ساعت دوازده شـب به خانه آمد نگرانش بودم . خوابم نبرده بود بهش گفتم: کجا بودی؟ چرا اینقدر دیر اومدی سـاعت دوازده شـب است گفت: بیرون قدم می زدم گفتم: به فرض هم با مژده عروسی کردی ،چکار می کنی؟ گفت: سرکار می رم اضافه کاری می ایستم دیگه دانشگاه نمی رم گفتم: تو خیلی بی خود می کنی می خوای بابا رو دق بدی با این کارات؟ گفـت: به تو ربطی نداره گفتم: دیگه از این پس اسـم من رو نمی آری من دیگه خواهر تو نیسـتم. صبح زود از خواب بیدار شـدم به سمت بابا رفتم داروهایش را به او دادم خورد و صبحانه هم خورد از کنار سینا رد شدم سـنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم ولی به او اعتنا نکردم تا ادب بشـه حاضر شدم از پدر خداحافظی کردم و به دانشـگاه رفتم .مژده را دیدم ماجرای دیشـب را برایم تعریف کرد .گفتم: مژده من دیگه با سـینا حرف نمی زنم همه چیز را برایش تعریف کردم او گفت: با دل و جرأتی که از خودش نشـان داد علاقه ام نسـبت به او بیشتر شد .یک روز سینا و مژده در رستوران با هم ناهار خوردند .حتی فکـرش را نمی کردم این قدر همدیگر را دوست داشـته باشند .یکی از دوستان برادر مژده او را با سینا دیده بود .همه چیز را به برادر مژده که نامش حامد بود گفت. حامد عصبانی شـد و مژده را زد و پدرش هم به او گفته بود اگر واقعاً تو سینا را دوست داری باید یکی رو از میان من و سـینا برای همیشه انتخاب کنی .مژده خیلی گریـه کرده بود و برای من ماجـرا را تعریف کرد .دلداری اش دادم و به خانه رفتم .سـینا را صدا کردم با عصبانیتی که داشـتم ماجرا را برایش تعریف کردم .سینا به هم ریخت و از خانه بیرون رفت و در را محکم کوبید .حـق بهش می دادم چه گناهی داره که عاشـق کسـی شـده که فقط مشـکلش اینکه پـول داره خلاصه ۷ ماه مژده با سـینا تلفنی حرف می زد .پـدرش اونو تو خونه زندانـی کرده بود وقتی متوجه شـد که مژده با سـینا با هـم تلفنی حرف مـی زدند اونو دیگه تـو اتاقش زندانی کرد و تلفن را از جلوی دسـتش برداشت .در اتاق را هم قفل کرد حتی دانشگاه هم نمی آمد خلاصه یک روز پدر مژده او را از اتاق بیرون آورد و گفت تنبیه بسـه حالا یا من یا سینا .اگر می خوای با سینا ازدواج کنی دیگر اسم من رو نمی آری من پدر تو نیستم و برای همیشه از این خونه می ری و پشـت سرت را هم نگاه نمی کنی .مژده در دو راهی قرار داشت و بالاخره گفت: بابا جون من هم شـما و هم سینا رو یک اندازه دوست دارم با من این کار رو نکن گفت: تو یا باید علاقه ی ۲۰ سـاله ی پدرت رو از دسـت بدهی و یا محبت چند ماه سینا رو قبول کنی .خودت تصمیم بگیر. سـکوت مژده یعنی انتخاب سینا و پدرش دسـت او را گرفت و از خانه بیرونش کرد و در را برای همیشـه رویش بسـت .مژده از بس که گریه کرده بود فشـارش افتاده بود .به خانه ی ما آمد .سـرش درد می کرد .سـینا پدر را به دکتر برده بود .من و مژده تنها بودیم همه اتفاقات را برایم تعریف کرد .ناراحت شـدم و

بعد از نیم ساعت سینا و پدر به خانه آمدند .مژده بلند شد و به پدر و سینا سلام داد .سینا گفت: مژده خانم .خوش آمدید .به سینا اشاره کردم .پدر را به اتاق ببرد و سینا به همراه پدر به اتاق رفت . من هم رفتم و از پدر پرسیدم دکتر چی گفت: پدر گفت دکتر مثل همیشه نوار قلب را گرفت و گفت: قلبم بد کار می کند و بد می زنه باید عمل کنم من هم به دکتر گفتم پول ندارم و نمی توانم عمل کنم .سر پدرم را بوسیدم و گفتم: سینا بیا بیرون کارت دارم و به آشپزخانه رفتیم .ماجرای مژده را برایش گفتم. گفت: من اونو خوشبخت می کنم و بعد از ۳ ماه با هم نامزد کردند و بعد از یک سال ازدواج کردند یک روز سینا به خانه آمد من و مژده سفره را پهن کردیم و سینا دست و صورتش را شست و پدر هم آمد همه دور سفره نشستیم و غذا فسنجان بود مژده درست کرده بود .خوشمزه بود سینا گفت دستت درد نکنه سیما؛ غذا خیلی خوشمزه بود .گفتم دست مژده درد نکنه.من کاری نکردم مژده گفت: نوش جان. پدر گفت: ممنون دخترم .مژده گفت: خواهش می کنم سیر شدین ؟ پدر گفت: دست شما درد نکنه بله سیر شدم.و پدر رفت که بخوابد .سینا رفت تلویزیون تماشا کند و من و مژده هم سفره را جمع کردیم .تلفن زنگ زد .سینا گوشی را برداشت و دوستش حمید بود .خیلی آدم خوبی بود هر هفته یک روز به خانه ما می آمد و با سینا درس می خواندند . سینا سال سوم دانشگاه بود من هم سال آخر بودم تلفن آنها تمام شد و گفت: مژده بیا کارت دارم .مژده به سمت سینا رفت .نمی دانم چی بهش گفت که مژده آمد به من گفت: سیما جون یه چیزی بگم؟ گفتم: چیه چی می خوای بگی؟ مژده جون گفت: راستش آقا حمید را که می شناسیش می خواهد بیاد خواستگاری گفتم: خواستگاری کی ؟ گفت: خوب معلوم است خواستگاری تو دیگه تو رو دوست داره گفتم : من قصد ازدواج ندارم،می خوام ادامه تحصیل بدم گفتش:سینا هم موافق هست گفتم: حالا بگذریم مژده گفت: من که می دونم تو هم اونو دوست داری چرا دروغ می گویی؟ گفتم: تو که می دونی پس چرا می پرسی مژده از خوشحالی فریاد زد سینا آمد گفت :چی شده؟ گفتم: سیما موافق هست با حمید ازدواج کند و اجازه داد بیاد خواستگاریش .

گفتم: چرا دروغ می گی؟ مژده زد تو سرم و گفت من دروغ می گم دوید دنبالم به زمین افتاد و دیگه بلند نشد .من به سمت او رفتم با صدای بلند زمین خوردن مژده پدر هم از خواب بیدار شد او را به بیمارستان بردیم .دکتر او را دید و گفت: این که چیزی نیست به شما تبریک می گم شما دارید عمه می شوید.از خوشحالی داشتم پر درمی آوردم .خلاصه به خانه رفتم.سینا خوشحال بود که پدر می شود .پدر هم از پدربزرگ شدنش خوشحال بود ،۹ ماه گذشت و جلوی در اتاق عمل انتظار می کشیدیم که خانم دکتر بیرون آمد و پرسیدم چی شده؟ حال اونا خوبه دکتر؟به سینا گفت: حال همسرتان خوب است اما بچه شما متأسفم از بین رفت. سینا بغض کرد و من به سرم زدم و به زمین افتادم پدر هم قلبش گرفت .او را بستری کردند ۳ روز گذشت به خانه آمدیم مژده خیلی گریه کرد جلوی مژده سعی کردم زیاد گریه نکنم که ناراحت شود .از طرفی پدر هم در بیمارستان بود .از دکتر حال پدر را پرسیدم دکتر گفت: قبلاً به پدرتون گفته بودم باید عمل بکنه ولی گوش نداد حالا هم وضع خوبی ندارد و ممکن هست هر لحظه سکته قلبی بکند و بهccu برود و باید خیلی دعا کنید اشکهایم زمین ریخت از در و دیوار برایمان می رسید به سختی مژده و سینا ازدواج کردند از قبل مادرمان را از دست داده بودیم حالا هم پدر مریض

هست و بچه ی سینا و مژده هم که مرده بود دیگه طاقتم را از دست داده بودم .خلاصه بعد از ۳ هفته از بیمارستان به خانه زنگ زدند و یکباره گوشی از دست سینا افتاد .فریاد زدم سینا چی شده گوشی را برداشتم .کسی که تماس گرفته بود گفت که آقای منصوریان فوت کرده بی هوش شدم چگونه مرگ پدرم را تحمل کنم یک سال گذشت غم از بین رفتن برادر زاده ام از یادم رفته بود ۵ ماه دیگر عمه ام فوت کردو بعد از ۹ ماه فرزند دوم مژده و سینا هم به دنیا آمد او یک دخترخیلی نازی بود. اسمش را ساراگذاشتند.۷ ماه گذشت و متوجه شدیم که سارا پاهایش کوتاه و بلند است او ناقص بود او را به دکتر بردیم .دکتر گفت: اتفاقی است که رخ داده ولی مژده و سینا ناامید نشدند .یک روز من به همراه مژده به دکتر رفتیم که در راه پدر مژده را دیدم .مژده جلو رفت او مژده را هل داد نتوانستم طاقت بیاورم گفتم چی شده؟ آقای احمدی چرا این کار را می کنید .مژده جرمش این است که شما را دوست دارد او چه گناهی دارد شما فقط فکر پول و خودتان هستید و زندگی را از یاد بردید حتی زن و بچه ات را .رو به مژده کردم و گفتم: چرا این قدر التماس می کنی برای آدمی که دیگر هیچ چیز برایش مهم نیست و فقط پول و ثروت و جاه و مقام برایش مهم است ای سنگ دل کنترل خودم را از دست داده بودم مژده مرا را به بغل گرفت و خیلی گریه کرد وقتی ماجرا را برای سینا تعریف کردم سینا گفت: مژده تو اشتباه کردی نباید از ماشین پیاده می شدی او سالهاست که دخترش را فراموش کرده روبه من کرد و گفت: فوت پدر باعث شد که حمید به خواستگاری تو نیاد و امروز ساعت ۸ و ۹ این جا می آد لبخندی روی لبانم پیدا شد ساعت ۷/۵ بود با مژده خانه را تمیز کردیم به ساعت نگاه کردم ساعت ۹ بود زنگ خانه به صدا در آمد .خیلی دستپاچه شده بودم چای را بردم . حمید و پدر و مادرش و خواهرش به خانه ما آمده بودند .چای را اول از پدر حمید گرفتم وبعد بقیه . مادر حمید خانم افشاری لب به سخن گشود و گفت: با اجازه همه ی شما دختر و پسر با هم کمی صحبت کنند سینا گفت: اجازه ی ما هم دست شماست هر طور صلاح است من و حمید در اتاق با هم صحبت کردیم اول حمید صحبت کرد و خود را بیشتر معرفی کرد و گفت: من حمید افشاری فارغ التحصیل رشته مهندسی کشاورزی هستم وضع مادی من خوب است و یک خونه دارم که ۸۰ متر است مال خودم و یک پراید هم دارم این از شغل و درآمدم ودیگه منتظر جواب شما هستم حالا شما یک کمی صحبت کنید گفتم: من لیسانس دارم رشته ام مهندسی کامپیوتر است وضع مادی ما زیاد قابل تعریف نیست من وقتی ۵ ساله بودم مادرم فوت کرده و همین طور عمه و پدرم هم پارسال عمرش را به شما دادند .حالا فقط برادر و زن برادرو برادرزاده ام را دارم . من هم راضی هستم با شما ازدواج کنم ۲ماه گذشت و ما نامزد شدیم . اسم خواهر حمید نگین بود و ما تقریباً رابطه خیلی خوبی داشتیم یک روز از حمید خواستم تا یک دکتر خوب برایم پیدا کند تا سارا را پیش او ببرم همیشه مژده ناراحت بود اون از بچه اولش که مرد و این هم از سارا از اینکه او دختر هم بود بیشتر ناراحت بود .همیشه فکر بزرگ شدن و ازدواج او بود . چند ماه گذشت و جشن تولد سارا بود همه کادوهایی به آن دادیم و هفته بعد عروسی من و حمید بود ۲ هفته گذشت حمید به من گفت که می خواهد خواستگاری برای نگین بیاید

گفتم راســت می گی؟ نگین هم رفت خوشحال شدم گفتم: باکی؟ گفت: پســر خوبیه دکتره گفتم:اسمش چیه؟ چند سالشه؟ اسمش حامد احمدیه تا این اسم را شنیدم خیره به یک جا ماندم حمید گفت: سیما چی شده؟ گفتم: اون برادر مژده اســت حمید گفت: چی میگی؟ حامد برادر مژده است گفتم:آره قبلاً که داســتان آنهــا را برایت تعریف کرده بودم اون نباید با نگین ازدواج کنه حمید گفت: آخه چرا؟

گفتــم:اون اگه با نگیــن ازدواج کنه مژده یاد خاطراتش می افته و ناراحت می شــه حمید گفت: مژده آدمی هســت که بخواهــد تلافی کنــه؟ گفتم: چی تلافی کنه؟ گفت :شــاید بخواد اون رو جلوی همســرش خراب کنــه. گفتم :تا جایی که من می دونم مژده اهل تلافی نیست مگر اینکه خیلی از دست او عصبانی و ناراحت بشه.

خلاصــه به خانه ســینا رفتم و موضوع را با مــژده در میان گذاشــتم مژده گفت:من تلافی نمی کنم چون نمی خواهم نفرین اونها سارا رو بگیره انشاءالله که خوشبخت بشن . من مانده بودم که چقدر مژده باگذشــت است .سارا را بوسیدم و به خانه آمدم. ۴ هفته گذشــت و نامزدی نگین و حامد بود. حمیــد مرا به آقــای احمدی معرفی کرد و رفتم به ســمت مژده و به او گفتم: پدرت اومد .مژده گفت: برام مهم نیست. نمی خوام با دیدن من اذیت بشه.گذشت مژده را هیچ کس نداشت .آقای احمدی خیلی بهش برخورد بود که حمید این طوری باهاش صحبت کرد. علاقه ام نسبت به حمید زیادتر شــد. نگاه احمدی به من و نگین و مژده بود احساس کردم از دیدن ســارا ناراحت می شود که پاهایش کوتاه بلند است نمی خواســتم عروسی نگین زهرمار شــود.به خاطر همین خــودم را کنترل کردم .خلاصه ۳ مــاه بعد آقای احمدی به خانه مژده آمد ماهم آنجا بودیم .مژده چای داشــت برای ما می آورد که زنگ در به صدا ردآمد سینا در را باز کرد .آقای احمــدی را دیــد از تعجب دهانش باز مانده بود او از ســینا اجازه خواســت تا به داخل بیاید .سینا گفت: بفرمایید منزل خودتان هست .مژده تا پدرش را دید سینی چای از دستش افتــاد .مژده را بغل گرفت و حلالی خواســت همین طور از من و حمید و سینا و بخصوص از ساراحلالی خواست .ماجرا را برای ما تعریف کرد کــه یکی از کارمندهای کارخانه اش کارخانــه را آتش زده بود .ویلا را از دســت داده بود .دوباره باهم جمع شدیم .اما تنها کسی که لطمه دیده بود سارا بود .

عطیه شهبازی / همدان

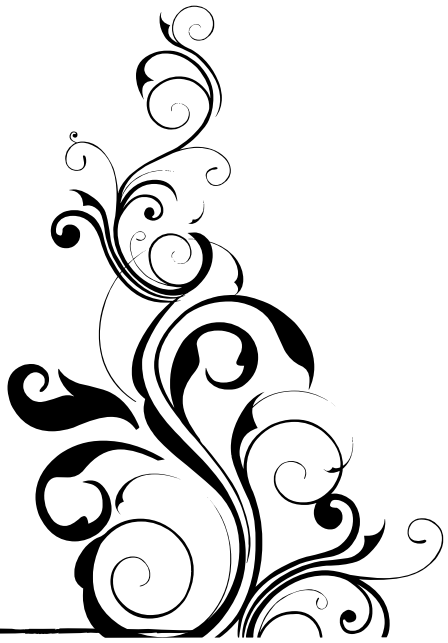

«رؤیا»

بِـر و بر داره منو نگاه مـی کنه!انگاری چیز عجیبی دیده؟ ای بابـا ولش کن حوصلـه داری !خوب نگاه کنه مگه چی می شه؟

آه هوای اطراف چقدر دل انگیزه ،گل های همیشـه بهار را نگاه کن انگاری همیشـه ی خدا مـی خندند . نمی دانم مثل اینکـه گل های رز آن طرفتر، گلبرگ های قشـنگ خودشان را در معرض نمایش گذاشتند! چه خیالی دارند؟ آه نـگاه کن.پروانه ای قشـنگ به این طـرف می آد، پس معلوم شـد برای چی خودشـان را آرایش کرده اند! سـرو صدای بچه ها کلافه ام کرده چه خبره؟

بابا یکی نیسـت به داد من برسـه!آخه چرخ و فلک سوار شـدن هم اینقدر سـرو صدا داره؟خنـده داره؟وای چقدر سردم شد!

حالا چه کار کنم؟کاش بِرَم زیر نور آفتاب ولی این درخت های سـر به فلک کشـیده مگه میزارن آفتابـی هم به ما برسه؟ همه را خودشان گرفتند.انگاری ما آدم نیستیم .باید یـه طوری به اینها حالی کنم که بابا ماهم هسـتیم. آنقدر خودخواه نباشید!کاش می تونسـتم مثل گلهای نیلوفر از تن و بدن درختها بالا بِرَم و به نور آفتاب برسم!

ولی آنهم فایده ای نداره.دیروز آره همین دیروز آن پسـره بی ادب و شیطون اومد و ریشه یکی از همین نیلوفر ها را بیرون آورد .تازه چقدر هم خوشحال بود، خودم دیدمش،با همین چشـام! کاش می تونستم با همین دستام خفه اش کنم، آره با همین دستام!

آخ چه آب زیادی! یکی نیسـت حرفهایـم را برایش بزنم. دارم از غصه دق می کنم . آه خدایا! چرا، چرا، یکی هست یکی هست!

سایه ام را می گویم، آره ،آره ، از این به بعد تمام حرفهای دلم را برایش می زنم .دیگه از این به بعد قوی تنهای پارک در چهار دیواری سیمانی تنها نیست،آره تنها نیست.

نیره سیف- نهاوند

«کپسول»

داخل حیاط می شوم، ناخودآگاه چشمانم به کپسولهای اکسیژن می افتد که در گوشه ای از حیاط کنار هم چیده شده اند، پیش خود می گویم راستی این کپسولها تا حالا جان چند نفر را نجات داده اند؟

واقعاً دست کسانی که این کپسولها را ساخته اند درد نکند!

داخل می شوم. صدای گریه فضای اتاق را پرکرده یکی فریاد می زند برای مجلس جشن مرضیه آمدید؟ خوش آمدید!

این بار صدای گریه زنها بیشتر می شود. من گوشه ای از اتاق می نشینم ؛گلهای قالی زیر سنگینی نگاهم در هم فرو می روند و سیاهی جای آن را می گیرد و بعد از مدتی سرم را بلند می کنم و ناخودآگاه چشمانم به سینی بزرگ وسط اتاق می افتد، لباسهای مرضیه درون آن قرار گرفته اند؛دسته های گل روی آن خودنمایی می کند. مادرش می گوید حالا بدون او چه کار کنم؟ به چه کسی غم هایم را بگویم؟ و خانمی که در کنارم نشسته است زمزمه می کند که حدود دو سال است با اکسیژن زندگی می کرد،می گویم چرا؟ مگربیماری او چه بود. و او ادامه می دهد :آسم، داشت و درست روز عید اکسیژن را برداشت و گفت می خواهم راحت شوم برای همیشه!
گوش به حرفهای مادرش می دهم: چطور دلت آمد منو تنها بگذاری آخه چطور؟
بعد از تسلیتی بیرون می آیم. موقع رفتن چشمانم به کپسولهای اکسیژن می افتد در دلم می گویم این کپسولها مرثیه خوان جدایی چه کسی خواهند بود!

نیره سیف- نهاوند

«زندگی یعنی چه؟»

روزی از گلی پرسیدم:زندگی یعنی چی؟ گفت: یعنی چیده شدن، یعنی بوئیده شدن.

از سنگی پرسیدم: زندگی یعنی چی؟ گفت: یعنی غلتیدن، یعنی خرد شدن.

از رودی پرسیدم: زندگی یعنی چی؟ گفت: یعنی پاک بودن،یعنی همیشه در پی راه بودن.

از آدمی پرسیدم: زندگی یعنی چی؟ گفت: یعنی عشق...

ریحانه کلهری – همدان

کاریکلماتور

کاریکلماتور ازدوبخش کاریکاتور وکلمه تشـکیل شـده اسـت که تلفیـق این دو کلمه خود تاحدودی بیانگر معنا ومفهوم آن است . برخی آنرابه عنوان یک نوع نثر ادبی قبول دارند .
کاریکلماتور نوعی موسـیقی درونی دارد که با عنصر تخیل درکلمات درآمیخته اسـت وهدف آن به تفکر واداشـتن خواننده است وبرای فهمیدن غرض وهدف نگارنده باید ذهن را ازظاهر به عمق مطلب سوق داد .
پرویز شـاپور اولین کسـی اسـت که بصورت مدون نوشـته ها وآثاری ازخود دراین سبک به یادگارگذاشته است . کاریکلماتورهایی که هریک هرچند ازچند کلمه ساده تشکیل شده است اما دارای بار معنایی بسیار والایی است که با نوعی طنز همراه است هرچند درابتدا قابل هضم نیسـت اما با کمی دقت وتامل وغور درآن غرض نویسنده به خوبی درک می شود وازخواندن آن به وجد آمده وازآن لذت می بریم .
به عنوان نمونه به چند کاریکلماتور اثر پرویز شـاپور اشاره می کنیم . درون مایه کاریکلماتور می تواند مفاهیم اجتمایی ، سیاسی ، فلسفی و یا حتی شاعرانه است .

- گربه بیش از دیگران به فکر آزادی پرنده محبوس است
- گربه طماع دعا می کردکه هرچه زودتر سایه قفس ازسر پرنده کم شود .
- سگی که صاحبش سارق است مچ پای دزدان را نمی گیرد .
- به عقیده گیوتین سر آدمی زیادی است .
- گیوتین سر آدمی راکه به تنش نمی ارزد ازبدن جدا نمی کند .
- سکوت علامت رضاست به شرط اینکه سرنیزه پشتوانه اش نباشد .
- چوب لای چرخ گردون گذاشتم .
- سر خورشید همیشه گرم است .
- ستاره چراغ خواب فرشته است .
- جسد آب دربستر خشک رودخانه آرمیده است .
- شیشه عمر ماهی همان تنگ آبش است .
- زنبورعسلی که با مبل روی گل بنشیند کندویش بدون عسل میماند .
- وقتی بهار با پاییز دست داد رنگش زرد شد .
- آدم ساده لوح درتابستان دنبال رد پایش دربرف می گردد
- رنگین کمان هیچ وقت برفراز کویر خود نمایی نمی کند .
- سراب تشنه ترازآنست که بتواند سهام رنگین کمان را خریداری کند .

- نطفه خدا حافظی درسلام بسته می شود .
- درخت سیگار برگ می کشد .
- آب دهان درکشورهای متمدن ارزش دارد برای همین است که کسی آن را روی زمین نمی اندازد .
- برخی ازافراد آنقدر آدم های بد دهنی هستند که دهانشان احتیاج به سیفون دارد .
- برخی ازمحصلین با آسانسور به کلاس بالاتر می روند .
- قاعدتا با دودی که اتوبوسها می کنند نباید موی کسی سفید شود .
- رد پای یک ماهی نقش بر آب است
- گل آفتابگردان درروزهای ابری بلا تکلیف است
- اگر خودم هم مثل ساعتم جلو می رفتم حالا به همه جا رسیده بودم
- با چوب درختی که برف کمرش را شکسته بود پارو ساختم
- با سرعتی که گربه ازدرخت بالا می رود درخت ازگربه پایین می آید
  - ستارگان سکه هایی هستندکه فرشتکان درقلک آسمان پس اندازکرده اند .
  - دلم برای ماهی می سوزد که درایام کودکی نمی تواند خاک بازی کند
  - پرگاری که اختلال حواس پیدا می کند بیضی ترسیم میکند.
  - بااینکه گلهای قالی خارندارند مردم باکفش روی آن پامی گذارند .
  - آب به اندازه ای گل آلود بود که ماهی ها زندگی راتیره وتارمی دیدند
  - بار زندگی رابارشته عمرم به دوش می کشم .
  - زندگی بدون آب ازگلوی ماهی هم پایین نمی رود .
  - باغبان وقتی دید باران قبول زحمت کرده به آبهایش مرخصی داد .
  - قطره باران غمگین روی گونه ام اشک میریزد .
  - فواره وقوه جاذبه ازسربه سرگذاشتن هم سیر نمی شوند.
  - جارو شکم خالی سطل زباله را پرمی کند.
  - بلبل مرتاض روی گل خاردار می نشیند .
  - قلبم پرجمعیت ترین جای دنیاست .
  - برای مردن عمری فرصت دارم .
  - درخشکسالی آب ازآب تکان نمی خورد .
- وقتی تصویرگل محمدی درآب افتاد ماهی ها صلوات فرستادند .

اللهم صل علی محمد وال محمد

رضارضایی

مرکز تبلیغات کتابخانه نور
0811-8211166
0811-8281094